

چنانم از کس عوفان مکن مست
 مساز از فکر دنیا سوگوارم
 لعنت از هرزه کاری کردم او قاصد
 دل خود را عقلمت نشا کردم
 ز بس مشق سیه کاری نمودم
 نکردم طاعت حسب رسالت
 بود شنیدن عذر گناهم
 ز قرآن و احادیث سبب
 بعضیان مرکب دانسته گشتم
 نه بخشی گزناهم عادلان تو
 بد از مغفرت یارب نویدم
 شدم پیر و حق یادی ندارم
 ز دست من نیاید هیچ طاعت
 دمیده ناگهانم صبح پیزی
 ز غم خویش غالب ساعتی هم
 چون شمع گشته آسم در جگر نیست
 پشیمان گر چهار کرد از خوشیم
 باین شادوم که در دینم غفلت

که نشا سم سراز با و دل از دست
 بکن بر دین کس انجام کارم
 بتوفیق تملای قیامی نافات
 چهار بر خویشتن بیدا کردم
 به خجلت چون قلم سرد وجودم
 ز خاطر رفت غم از رجایت
 آبا عفو شووی سیاهم
 شنیدم امر و نهیت را کز ر
 خدا بت را اگر شالیه کردم
 و گر بخشی بر حمت کای تو
 نکردان از در خود نا امیدم
 سفر در پیش من زادی ندارم
 سه آمد عمر در فتم بلفظت
 نصیب من نشد و کس نصیبی
 نکردم حیف صرف طاعتی من
 مگر جز صبح محشر در نظر نیست
 ندانم عاقبت آید چه پیشم
 چه غم ورنامه ام گر یک عمل

طفیل مصطفی و حضرت او
بسویم یارب رحمت نظر کن
بکن مشهور با اهل خبا تم
ز آب کو شرم پیا نه ده
بقربیت کرده ام محکم تو سل
ز موافزون بود بر سر گنا هم

بجن احترام و قربت او
ز هر حربه که کردم در گذر کن
وگر نبویس بر جنت بر اتم
جوار اهل بنیم خانه ده
ز شان شان نیباشد تو سل
نباشد خرابین با کان پیام

خطاب عشق

بیا اسی عشق اسی و مساز دین
یکی را از خون صحر و وطن ساز
دل فرزانه را آوارگی ده
ز لیخار و وطن آواره گردان
غرض دستت بهر کس آور دور
به نیزنگ تو دانا سخت بناوان
بزورت ناتوان گرد تو انا
به تعلیمت شود علامه مخبون
خبر از هجران نرسد حسن طالب
نه بر عشاق تنها دست داری

چو گاه از جا در آری کوه تکین
یکی را بر امید می کوه کن ساز
زنان را مهبت مرد انگلی ده
بآن جا به چشم چاره گردان
اگر باشد سلیمان میشود مور
بکارت عقل دور اندیش خیر
شود نادان بارش و تو دانا
بود از کتبت طفل فلاح
بود بر حبله مغلوب تو غالب
ز جام خود می شان است دانه

کنند جذب به ات از لب رسا کی
 محبت ما چو مستی غالب آرد
 بده جوش خم از مستی دلم را
 دلم را ده فشار بیخ و تابله
 ز آب دیده رو نیم تازه گردان
 بکن اجیامی طبع مرده من
 بده در بند سروی ذوق و شوقی
 بیادگر من از درد بهمان
 بدو خود دل من مبتلا کن
 دگر بلی پرده کن در دنیا نم
 بیار از هر گم مانند قانون
 زبان را بلبل و ساز من ساز
 برغان من سازم هم آهنگ
 که فکر معنی رنگین و تازه
 زبان من طلسم ناخوشی چند
 ز غنچهای عجب را کنم نگار
 زور و دل کلام را اثر ده

شعری گلدسته معانی

کنند با دلربایان دلربایی
 دل مطلوب سوخته غالب آرد
 شراب و در و کن آب گم را
 گز بگذار و کن یک قطره آب
 ز فریادم بلند آوازه گردان
 چو دل بکشا دل شبر مرده من
 چو قمری جزو گردن سا طوقی
 بزنگ غنچه لبم کن خوش جان
 نفس را ناله و آه رسا کن
 ناله نالان بکن هر استخوانم
 بضراب اثر آهنگ موردن
 کباب شعله آواز من ساز
 دلم را بچو گل ده غوطه در رنگ
 برو می لفظ ریز و رنگ فانه
 چو سو من بر لبم این جان شمی چند
 و با نم را بکن شیرین گفتار
 حلاوت از رسیدن چون شوق

چ

بکن ہوزان بدل تاب تنک را	مبارم بر زبان حرفِ خشک را
باشعارم بدہ رنگِ قوسے	بکن بی رتبہ چون حرفِ قوسے

تفسیر تصنیف شعری

<p>مراد دل خیال شعری بود شخص منہودم آن حکایت حدیث عشق و ہجو وصل باشد چو دیدم قصہ لیل و مجنون نگردیدم با ستادان ہم آہنگ بگویم بسفوف ذوق سخن شد بظلمت بلبل فرودس پرواز و گردیدم نظر آوردہ جائے پس از وی تا ظلمت و شعرا و ستاد چہ الفاظش جواہر وارنگین بدنیسان قصہ فریاد و شیرین چہ حاصل گر کنم در نظم دیگر بن ناقصہ ز جس رسیدہ بظلمت چون حدیث رد و عشق است</p>	<p>ہوس با اہل این فن سپردی بود کہ باشد صدق زاوالت نہایت نہ محض افسانہ بل اصل باشد مگر پیش ازین کردہ موزون کہ پیدا شد خامی استہ بیزنگ نکرد اقدام دل چون بکوشید شد از تارِ رگ گل نشہ پرواز بود آن شعری مشہور و نامی بظلمت کرد طرز تازہ ایجاد چہ مضمون با جو گل سیرت رنگین شدہ منطوم استادان پیشین کہ کم شبیرین بود فند مکرر دل آوارہ گردید آرزویدہ بیان حسن و ذکر شور و عشق است</p>
---	--

نظر آوردش شد و نشینم
و مسمی گر چه در لطفش در آورد
تخلص شامه
بالفاظ درست و معنی راست
بگفت اما شدش تقدیم و تاخیر
سببی گر چه مقصد ذکر موافق است
دل من غمخوار شد زین تامل
ز بس باریکی و نازک بینی
دسیدم همچونے در کاک جانی
مراد از گل گل باغ کرامت
بود ز گس زنی والا نرادے
تعالی اللہ ز سے مطلوب طالب
جو حصے از گل زنگس نوشتم
بدست من نے زنگس قلم شد
و اگر از معنی زغبین و نازہ
مترکرده ام گلدستہ نامش

را از روی کتب آمد یعنی ہم
سوی آغاز از انجام رہ بود
تبریب و ایت بلہ کم و کاست
بیان عشق پر فی لطف و تاثیر
حدیث عشق اولی گفتن اولی است
کہ بند و دستہ با از نرگل
شدار تا نفس گلرستہ بندی
کہ سازد از گل و نرگس بیانی
امام مسکری روشن کرامت
سبارک طینتی عصمت نہادے
فدای نام ایشان جان غاب
رسانید ندوے از بہ شتم
ورق چون برگ گل یکنیم
توان بسنن بروی صغیر غارہ
ز رنگینی بکن یارب تماش

آغا رداستان

باستاد صحیح اہل روایت

چہین کہ در نسخہ این حکایت

دوم صبح ناگوشش ستاره
 عرق شبنم گل سیراب رخسار
 برویش خال مشکین چشم بدو
 بلند می بخش نام حسن منی
 ز بس تنگی و هاشم محض اسمی
 پیش آن لب میگون سیراب
 ز آب وزنگ سبب آن نچندان
 چو بناگر نش معان و خوش اسلوب
 مصفا ساعد سیمین آن حور
 بدست او بود رنگ خاتنگ
 آباغ و ازگون از زر و ولستان
 بر همه کار پست لاله پستان
 شکم تو بپیر خواب ناز مخمل
 ز تافتش در تجیر چشم گزواب
 سیانش از نراکت آفرینی
 پیشی غلط کردم بیانش
 چنان پشته نمایان لطافت

در آویزه باشد در نظاره
 آب وزنگ و نرمی لبیک
 بزنگ مردک سر ماله نور
 چون نقش سکه آب زر نشینی
 بزنگ غنچه نام گل طلسم
 نذار و مطلق آب وزنگ غنا
 بعبت در و نهها آب گردان
 نمایان رنگ خون چون زان
 خمیر نود همچون شمع کافور
 جلی همچو مرجان سر سبز رنگ
 تیر صد برده چون مال بخیلان
 هنوز از نرگس او نیز پنهان
 بدن سر تا قدم بزنگ صندل
 که از چاه ز نخدان برده است آب
 شکست آماده همچون موی بیانی
 نباشد غیر موی کف بیانش
 بنهر آب جوان لطافت

در آویزه باشد در نظاره
 آب وزنگ و نرمی لبیک
 بزنگ مردک سر ماله نور
 چون نقش سکه آب زر نشینی
 بزنگ غنچه نام گل طلسم
 نذار و مطلق آب وزنگ غنا
 بعبت در و نهها آب گردان
 نمایان رنگ خون چون زان
 خمیر نود همچون شمع کافور
 جلی همچو مرجان سر سبز رنگ
 تیر صد برده چون مال بخیلان
 هنوز از نرگس او نیز پنهان
 بدن سر تا قدم بزنگ صندل
 که از چاه ز نخدان برده است آب
 شکست آماده همچون موی بیانی
 نباشد غیر موی کف بیانش
 بنهر آب جوان لطافت

سیرین تاساق از صندل و لوبون
 خانابنده و نالبنده آیین
 جواهر برین او سخت کی آب
 میان برقعش چون شمع خالو
 ز روی صفت و شرم معیاش
 همان چون گشته در بهما تبسم
 ز حسن و خوبی و شکل و شمایل
 بجانش بر شفیق و مهربان بود
 گرمی همچون جان میداشت
 نمودی دمدم دلجو کی او
 ز ناله‌ها بر آن شنول بازی
 مقرر کرد تا هر دو زبان را
 در تهنید اخلاقیش نماید
 حکم شاه پیش او دوزانو
 برفت آن بازی طفلان از یاد
 همیشه بود پیشش باز انجیل
 بانگ حوضه از فضل باری

بیان طلس نایاب مستور
 کف با چو برگ لاله رنگین
 چراغان را چه رونق پیش بهمان
 حرام از ناز و تمکین و محسوس
 نیامد در نظر جز نیش پایش
 ز گل آهسته تر طرز تکلم
 دلی جدش بسویش بود مایل
 که نور دیده و آرام جان بود
 دوباره عمر می‌بنداشت او را
 دلش خوش میشد از خوشحالی او
 سخور در فرنگ هم تازی
 کند تعلیم آن شیرین بیان را
 درسی از علم بر رویش کشاید
 نشسته همچو نقشه آن بری رو
 گرفت از زیر کس الفت ناستاد
 نگریدی هیچ زود از شوق تعطیل
 بقانون ملاوت گشت فارسی

ج

شد آئین استبان آئینه بندی
 هر که از عالم دیگر کشوده
 صد در گنبد گردون پیچید
 نیسازد بلند آواز خود در غد
 فلک آن ابر باشد پیه در گوش
 زمین چون آسمان شد در زلزله
 که گویا بود شب روز نشور
 هر در پرده زرتار او بخت
 نبوده در شش خرد بیای قالی
 بجزرهای زرین عود سوزان
 برایوان بلند آهنگ نور و نوا
 ز گوش سازیم نشناسد از هم
 که ساز و راه دلمس چون زنگ
 ز گلروبان چمن پیرائی او
 نشسته یکطرف گلگون قبا
 یکے چون غنچه میان شمع و آله
 یکے باناز و تکین همچو سوسه

در دیوار با آن بلند می
 تجلی چون بهر یک رونوده
 ز بس نقاره هارا جاسپا چید
 غریب طلبها چندان که من بعد
 نه تنها زین شغب شد در خاستن
 ز کوس و کرنا شد بسکه غفل
 نغمه و بوق هم میگرد و شور
 بقصر کهنه رنگ تازگی ریخت
 بعضی آن مهارت های عالی
 هزاران شمع کافوری فروزان
 ز طنبور و رباب جنگ و قانون
 یکے گردید ز انسان زیر باجم
 اثر گشته دلیل نعمت سنه
 سپس از رنگ نرم آرائی او
 ستاده سروبالای بجای
 یکے چانه بر کف همچو لاله
 یکے در خوشخوابیهاست تدریس

نه پیر پیر زمین بود است زنگین
 کشیشان تا بکن بگرفته انجیل
 هنوز از هم کس نکشوده لبها
 بتان و آن چلیپا ای محکم
 ز هم پاشید آن چلیپا به ناگاه
 چو آمد از بلندی بر زمین تخت
 بنجاک افتاد و در دم فریاد
 چو دید این حال قیصر و عجب شد
 سرا سیمه سبب پر سیدزانه
 باین سزنان دانا و محکم
 بزرگی از میان آن جماعت
 توان و یافتن زمین امر باطل
 دل قیصر حرش بر غمین شد
 برادر زاده دیگر نخواهد
 نماید بلکه از اقبال و دولت
 دیگر تخت مرصع را بنا کرد
 کشیشان باز چون استاوه گشتند

خواهر قیمتش ز کرد سنگین
 بر اے خواندش کردند تعجیل
 که ناگه در ظهور آمد عجیب
 بر روی خاک افتادند بر هم
 که هر کس از نحوست گرد و آگاه
 بر و افتاد و اما بدگون تخت
 چو شمع صیغهاهی گشت خاموش
 بحیرت زین وقوع بی سبب شد ^{ایام ۱۲}
 همه گفتند قریان تو جانها
 نباشد محکس و الداعلم
 حضور شاه گو باشد بجزرات
 شود دین سخی زود زائل
 ولیکن این خیالش دلنشین شد
 با پان کار خیر از وی رساند
 سعادت مندیش رفیع نعت
 چلیپا ها و بنهارا بحاکم کرد
 همان ترتیب را آماوه گشتند

ایام ۱۲
 ایام ۱۲

خرابی بیشتر از بیشتر شد
 نگون گشتند اصنام و جلیبا
 و گرفتار آن چلبا یه با تخت
 بر و شد حالتی از سکه طاری
 کشتن آن جمله آن ناحق شناسا
 بعبرت هر کس لاجول گویان
 ز بیم آن نحوستهای جانگاہ
 درون خانه رفت و برده اوخت
 بل انجام شادی غیر غم نیست
 ندیده بچاکس بیچار گل را
 بهاران را خزان در پیش باشد
 بعبرت باش غالب مست قینا

دل انگار قیصر ریشتر شد
 بعبرت باز شد چشم تماشا
 برفت این هم ز خود جوان نگون
 بقیصر شد فرون تر سو گوار می
 بدون رفتند لزان و هر اسان
 بسوی خانه خود گشت پویان
 مبدل شد با تم شادی شاه
 ز بس اندوه اشک وید باخت
 نیاید در نظر چشمی که نم نیست
 خارے هست پنہای دل را
 بود هر جا که نوشی پیش باشد
 وگر نشکین طلسم جام وینا

در خواب دیدن بلیکه عیسی علیه السلام را همان شب
 در همان موضع و تشریف آوردن خاتمه الانبیا صلی اللہ
 علیہ وآلہ وسلم و خواستگاری او کردن بر اسی امام
 حسن عسکری علیه السلام و عقد بستن آنحضرت با بلیکه

همان شب برخلاف عرف عبادت
 منور گشت چون صبح سعادت

شب آستین صبح سعادت
 کواکب نمود از پرده ظاهر
 چه شب وقت حصول بر تمنی
 چه شب آرام بخش میفران
 چه شب بیدار ساز نخت خفته
 چه شب جمعیت خلوت گزینان
 چه شب گرد سواد کشور عشق
 چه شب آئینا سرار عاشق
 عروس آن حال را چه شنیده
 پس از اندیشه دور و درازش
 چه چشمش مست از خواب گران شد
 چه می بیند بر آن چلبایه منبر
 ناده از تجلی زیب داده
 حواریان بدورش همیشه هسته
 با می کر سخی بازیب و سیرین
 به پهلوشش موب هر دوزانو
 در آدنایگان از در محمد

منور بر خلافت عرف و عادت
 خوان آنوسی چون جواهر
 چه ظلمت سرمه چشم نماشا
 لباس کعبه امید واران
 نقاب چهره راز نهفت
 سواد دیده باریک بینان
 سیاهی در نظر از لشکر عشق
 سویدای دل بیدار عاشق
 بحیب فکر و غم سرد کشیده
 چو مخمل برد آخر خواب نازش
 تجلی از جمال سرواران شد
 چه منبر کو کیسے چرخ اخضر
 نگر دون بر توش بیرون فناء
 مودب البتاده دست بسته
 نشسته عیسی مریم به تکین
 نشسته جانشینش عبد بانو
 بروئے چون میر انور محمد

بسیار فسر ز انوار اسلمه
 بدست راست یومان ^{جالتینش}
 باستقبال او عیسی ^{ای خیر فی البریون} از جا بست
 گفتا مرحبا می فخر آدم
 نغمه مودان شفیق روز خشر
 رسیده در ضمیر حق بسندم
 گفتا عیسی مریم بشمعون
 بگوش دل شنوا ز من تو این بند
 شرف باشد چرا بنور قبولم
 جواب باب و قبول آید با قرار
 همه بر نبر پر نور رفتند
 گرفته بر یک بر پایه جا
 محمد پایه ارفع گزیده
 چو شیرین خطبه فرمود انشا
 حواریان گواه عقد گشتند
 لیکه در خیال خواب و خرم
 سو چون نخت تا بیدار گردید

بهر خلعت ز آثار اسلمه
 بی سر جمله آل طاہرینش
 بغل گیرش شد و گرفت اند
 مشرف ساختی ما را از مقدم
 مرا با تست یک حاجت برادر
 حسن را با ملیکه عفت زبدم
 سعادت رو بسویت کردا کنون
 نگو با آل احمد طرح چونند
 گفتا خویشی آل رسولم
 ز هر لب تنبیت برخواست یکا
 چو موسی بر فراز طور رفتند
 بزنگ شمع نورانی سراسر
 بر لے خطبه خواندن کشتند
 بحسین شد زبان جمله گویا
 شمار افشان ز جان نقد گشتند
 لیسر آورده شب بانا زهدم
 چو چشم خویشین پیلر کردید

شده از نادمی در خواب دیده
 زور و عشق شد بطاقت و تاب
 مدواز طالع بیدار میخواست
 چون با چشم خشک بنور خواب
 چنانش گشت غالب ناتوانی
 طبعین بردش تازم میگرد
 دست نارسایش ز ناخن
 دلش تابوش خون مینرد بناله
 بنگ گل گریان چاک میگرد
 چو شبنم گاه با چشم بر آبی
 سحر چون یاد روی بار میگرد
 بزنک غنچه شد از در دل تنگ
 دلش چون موم نرم از زبان شد
 ز جان و زندگی بنیرا گردید
 دل غمدیش بطاقت و صبر
 باین حالت گفتم آن خواب با کس
 چو بد احوال او را قیصر روم

گل ز کس ز شبنم آب دیده
 بلائی جان او شد و بدن خواب
 دگر در خوابت وصل با برخواست
 بهر دم ناله میگرد و تیاب
 که پیری طغنه زد بر نوحوانی
 بستر جنبشی چون مور میگرد
 ز دور اندیدیش دل در فلان
 نمودی ز گشش همزنگ لاله
 چو بلبل ناله غمناک میگرد
 گریه سبیل صفت در پیخ و تابی
 دل خود را چو گل او کار میگرد
 گل رویش ز لب غم گشت بزم
 چو شمع صبحگاهی جان بلب شد
 بدر و لاد و او سار گردید
 طیان منقشس بزنک تن و ابر
 که بود محرم این راز ناکس
 دانش آمد بدید گشت مغموم

مثنوی گلدرسته معانی
 در خواب دیده
 زور و عشق شد
 بطاقت و تاب
 مدواز طالع
 بیدار میخواست
 چون با چشم
 خشک بنور خواب
 چنانش گشت
 غالب ناتوانی
 طبعین بردش
 تازم میگرد
 دست نارسایش
 ز ناخن
 دلش تابوش
 خون مینرد
 بناله
 بنگ گل گریان
 چاک میگرد
 چو شبنم گاه
 با چشم بر آبی
 سحر چون یاد
 روی بار میگرد
 بزنک غنچه
 شد از در دل
 تنگ
 دلش چون موم
 نرم از زبان
 شد
 ز جان و
 زندگی بنیرا
 گردید
 دل غمدیش
 بطاقت و صبر
 باین حالت
 گفتم آن خواب
 با کس
 چو بد احوال
 او را قیصر
 روم

۴۵

زہر شہرے طبعی را طلب کرد
 اثر طایر نگردید از دوا کے
 بحال او دلش میسوخت چون
 دگر از صحتش بالوس گردید
 ز دروش شاه یک ساعت بی
 گویا شد ترا اگر آرزو سے
 جسم لاغر یا نیم جانے
 جیا و بیم اورا گشت مانع
 بگفت البصاحب ہمیں و افسر
 ز دنیا آرزوئے نیست در دل
 مسلمانان کہ در زندان شاه اند
 گرانہار از قید آزا سازی
 امیدم ہست از عیسی و مریم
 قتاو این التماس اورا قبولش
 دگر از قید جمعی را رہا کرد
 چون آمد در عمل زودا کتبیے
 نہ صحت بلکہ از رومی تکلف

دوا ہامی مجرب منتخب کرد
 نیامد بر بخش رنگ شفا کے
 طیبیان دوا و پروانہ سان
 ہلاک حسرت و افسوس گردید
 بدجوئی بوسی روزی حسین گفت
 کہ اظہار از تو و از من چشموں کے
 نگر و از درد نہانی بیانیے
 بدرد عشق شد ناچار قانع
 باقبال تو ہر چیزم میسر
 بخبر صحت کہ گردید دست شکل
 بسختی و صعوبت سیکناہ اند
 دل غم دیدہ شان شاہ سازی
 کہ بگذارند روے داغ مریم
 پشاشت سر زوار طبع طویش
 برائے خاطر دختر ہا کرد
 طلب از بہر خوردن کرد خیرے
 نمود از عادت دیرین تخلف

چو دید این حال جدت تا دمان شد
 و گزینت با ما احتسارے
 بنا بر احتسارم اهل اسلام
 بر اهل دین رعایت مطلق بود

بر احوال اسیران مهربان شد
 نمود می و نویستادی طعانه
 نمود می گاه گاه اظهار آرام
 و گزینت از عرض جان بر لبش بود

و خواب دیدن بلکه بعد از چهار روز شب حضرت فاطمه علیها السلام

شبیه گردید بعد از چهارده شب
 شبیه نورانی از ماه دو هفته
 و شب در بلوه بانور و صفائی
 نمایان شمس بهت نور و تجلی
 و شب آئینه نور آتشی
 بلکه با چشم تروران خواب
 نه آن محتاب بل نور و گر بود
 همیشه آن تجلی در نظاره
 از آن نوری که او در خواب دیده
 چشم او بان نور آشنا شد
 روان حوران و مریم همه او
 بالذبح رسید آن ثبوت نور

فراهم نگیس آن ناله برب
 تجلی نور کو کبسا نهفت
 صباح مهر تابان در قفائی
 زمین تا آسمان طور و تجلی
 که محو از خلق شد نام سیاهی
 چرمی بنید جهان گرفت و تاب
 تجلی طاهر از طور و گر بود
 نباشد ماه تابان خستاره
 دل بیدار شد روشن چو دیده
 نور خانه از خیره لیساشد
 ز نورش خلقت خلوت گداو
 سراپا در لباس خلعت تور

۴۷

سوئے خیر النساء مریم اشارت
 کہ اینک در زوج تو زہراست
 تشنید و تشنید از شوق اینک بخت
 ز بس بی طاقتی و بی قرار می
 بگفتا شوہر ہم بر من جفا کرد
 خستہ نگرفت از حال تباہم
 نہ رسید از غم و بیماری من
 نداد از رحم جانم راستی
 نظر نمود بر بد حالے من
 نکرد از لطف سوئے من گذاری
 ز حسن خلق فرزند تو دور است
 من و بنیاب بر بستر طپیدن
 اگر جاگرم سازم تا برد خواب
 ز چشمم سکہ خون دل روان است
 بہ جرم زندگانی سخت شاق است
 ندانم پیش ازین تاب جلدی
 بد و فرمود خالتون قیامت

نمود و داد دختر را بشارت
 بتعطیشش قدم گشتہ کن بہت
 بگستاخی بد مالش و آویخت
 بعد عرض نیاز و عجز زاری
 و گزشتہ نمود و ترک وفا کرد
 نشد و شنکر بخت سیام
 ز بی تابی و شب بیداری من
 نکرد از لطف در چشم تجلی
 گئے تشنید عاجز ملکہ کن
 نداد از نالہ ہم دل را قرار می
 کہ من در رنج و غم دور سرور است
 ز دل جائے نفس آہے کشیدن
 خورم چون سوئی آتش بیدہ مند
 رخ زردم برنگاہے عنوان است
 ندانم حقیقت من بہر حد بلاق است
 سرت گردم کہین حاجت روی
 کہ اے شایستہ عزیز و کرامت

اینگزندم وصال بندشی تو
 که هستی بر طریق دیکش باطل
 دلم خوشنود شد از خوشی تو
 دلت مائل بسوی کفر و تمک است
 تو مادر دین ترسایان اسیری
 بود تا نقش باطل در دل تو
 در آئی اگر تو در دین محمد
 شود روشن زایمان گوهر تو
 رضای عیسی و مریم همین است
 دیکش تست مریم نیز بزار
 بگفت آن پاکباز عشق آئین
 که من تا دیده ام روی محمد
 چون اعتقاد او عیان شد
 شهادت هر دو او را کرد و تعلیم
 چو دید از عشق بی صبر و تواضع
 گرفت از مهر در بر غنچه سان رنگ
 بجان دلجوی و دلداریش کرد

نباشد خبر محال از بندشی تو
 نیاید مظهر حق پیش باطل
 و لے بزارم از بدگوشی تو
 طوف زین سبب حسرت بچک است
 ز وصالش بهره هرگز نگیری
 بجز حرمان نباشد حاصل تو
 غموی ثابت در آئین محمد
 نماندی تو دیگر شوهر تو
 که شرح والد م دین تبیین است
 اگر باور نداری روی با وار
 ز دین حق بکن ارشاد و تلقین
 رجوع نمیت خبر سوی محمد
 دل خیر النساء پر شادمان شد
 پس از تعلیم کرد اعزاز و بزرگم
 کشید از لطف و چون دل انگار
 گل اندام او بشکفته صدرنگ
 علاج رحمت و بیامیش کرد

این مثنوی از گلستانه معانی
 است که در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران موجود است
 شماره ثبت کتاب
 ۱۱

<p>توانی از نسیم جان به بن داد که اینک بشو و سوبت گذارش زویدارش سعادتمند گردی مراد آرزویت منفرستم بجان هر دو شهادت یاد داری ز ابان حل نماید شکلت را مودب زو بسوی قبله زانو دعایم بهر وصل یار میکرد که در خواب از قدو شگشت گناه ولیکن زانتظارش باز دیده چون گس باز از باد بهارش</p>	<p>نمود و مزده وصل حسن داد بدختر گفت میکش انتظارش بوسش خرم و خرسند گردی کنونش زو و سوبت منفرستم وگر دختر دل خود شاد داری که نورانی کند جان و دولت را چون شد بیدار آن فرزند بانو شهادت و مبدوم تکرار میکرد بزنگ حلقه چشمش یار بر راه دل او از طپیدن آرمیده سحر تا شام چشم انتظارش</p>
<p>در خواب دیدن ملکه امام حسن عسکری علیه السلام را و وعده دادن آنحضرت از قدوم مہمنت لزوم بر شیب پیش او بنام شرف اسلام</p>	
<p>ز نورش شش جهت گردیده رو چشم عاشقان وقت فلاحی فلک آمیزه آئین از تجلی</p>	<p>شب دیگر بزنگ دیده روشن ز بس نور و صفا گو یا میساحی زمین یک لوح همین از تجلی</p>

نهی تیره پهلر عالی جنابے
 زمین چون آسمان باب جلاشد
 نہ روئی خاک را بگرفت متاب
 بصافی ماتباب اریں رسیده
 جوا نخم تافت از هر ذره نورے
 لمیکه هر نفس نامید وارے
 جوانک داد و دست خاطر اش
 در آن خواب بهایون نخت بیدار
 چو عنک گشت چشم و وزیش
 باستقبال شد سوش خرامان
 بس چون اشک بی طاقت بودید
 چو چشمش روشن از روی حسن شد
 نمانشا کرد چون آئینه رویش
 جمالش بدواز خود رفت در دم
 تعالی التذری حسن و جمالش
 قدش موزون تر از سر و نهشتی
 جبین آئینه نور اسکے

بزنگ صبح در بر آفتابے
 سغال و سنگ از سیم مطلاشد
 بهر جا بود آبے گشت بی تاب
 ز هر جا که کتان صبحی رسید
 نمایان گشت آثار ظنورے
 شهادت بر زبان میگرد جاری
 بروئے ناز بالش برخواستش
 دلش روشن نمود از نور دیدار
 که دید از دور نقش و نشینش
 نتار از اشک چون گوهر پادشاه
 بسیرت تا بدلاش رسیده
 دگر مانوس با هم جان تن شد
 بحیرت باز چشمش از سوش
 پیش مهر تابان همچو شبنم
 کند دل دیده سان روشن خیا
 سرا یا پاک صاف از صبح و رتی
 نظیرش نیست ماه نوکدهی